

# آن فیلم لعنتی!

سیف‌الله کریمی نیکو

اداره‌ی آموزش و پرورش عشایر ماهر میلانی، فارس



## اشاره

قرار دادن تحلیل در کنار تجربه‌ها و خاطرات همکاران محترم را از چند شماره پیش آغاز کردیم. هدف از این کار، تکمیل و غنی‌سازی نوشته‌های ارسالی از سوی مخاطبان محترم مجله است. خاطره‌ای را که در ادامه می‌آید، یک آموزگار عشایری از استان فارس نوشته است. بعد از آن هم، نگاه تحلیلی یک کارشناس را آورده‌ایم. بدیهی است، مجله آمادگی دارد نظرات تحلیلی دیگران را نیز در این باره دریافت کند.

به دست، در اعماق زمین به دنبال آب می‌گشت. به علت خشک‌سالی و پراکندگی و آوارگی عشایر، مدرسه‌های عشایری، بعد از گذشت یک ماه از سال تحصیلی، تازه کار خود را شروع کرده بودند. من هم که آموزگار یکی از آن مدارس بودم، بار و بنه و بساطم را که متشکل از یک تخته سیاه و یک چادر سفید مخروطی شکل بود، در دامنه‌ی یکی از کوه‌های سیاه پهن کردم. چادر سفید مدرسه، در میان آن کوه‌ها و چادرهای سیاه، مانند قارچ سفیدی خود را به نمایش گذاشت. اهتزاز پرچم کشورمان بر تیرک عمودی آن نیز، بیش از همه تماشایی بود. پس از آن، به جای صندلی، روی سنگ صافی نشستیم و فرزندان ایل عرب را ثبت‌نام کردم.

آن روز را فراموش نمی‌کنم. بیست نفر برای تحصیل و کسب علم، به من و آن چادر سفید رو آوردند. به قول استاد بهمن بیگی، اسمشان دانش‌آموز بود، ولی شکل و شمایل آن‌ها بیشتر به سیل زده‌ها و جنگ‌زده‌ها

سال سختی بود. دو سال پی‌در پی، هر بامداد خورشید می‌تابید و هر شامگاه ماه و همسایه‌هایش در آسمان نیلگون می‌درخشیدند و به مردم ایل می‌خندیدند. اما بی‌آبی بیدامی کرد؛ مخصوصاً در مناطق جنوبی کشورمان که جایگاه «ایل خمسه» بود. هر کس توانایی داشت، طناب بر کمر و تیشه

می برد. کتاب‌های خود را به جای کیف، در کیسه‌های آرد و خورجین جا داده بودند. دختران کم سن و سال، با لباس مادران و پسران با لباس پدران و نیاکان خود به مدرسه آمده بودند.

آن روز، موضوعی برایم بسیار عجیب بود! در میان آن دانش‌آموزان، کودکی به نام صابر، قیافه و وضع لباسش با بقیه فرق می کرد. او با کیف و لباس مدل بالا به کلاس آمده بود! البته چند روزی که گذشت، فهمیدم تنها فرزند خانواده است. پدر و مادرش ده سال نذر و نیاز کرده‌اند تا این که صاحب صابر شده‌اند. او تنها چراغ امید خانواده‌اش است.

پاییز گذشت و فصل سرد و خشک زمستان فرا رسید. در شبی سرد، با صدای فریادی از خواب پریدم. صدا از بیرون چادر بود. سراسیمه از چادر بیرون آمدم. کمی دور تر از چادر، نور ضعیفی دیدم؛ نور یک چراغ نفتی بود. بعد از آن، یک سیاهی، با گریه و ناله صدایم کرد. جلو رفتم. صابر بود. ولی نه صابر هر روزی. اشک چشمانش و بغض گلویش، اجازه‌ی حرف زدن را از او گرفته بود. دست محبت بر سرش کشیدم و علت ناراحتی‌اش را جویا شدم. در دریای اشک چشمانش غرق شده بود. با صدای گرفته‌ای گفت: «معلم جان، به فریادم برس، پدرم مرد.»

فوراً دست کوچکش را گرفتم. با عجله به طرف خانه‌شان که در یک کیلومتری چادر من بود، دویدیم. از دور، صدای شیون و زاری، دل هر انسانی را به رحم می آورد. خود را به میان سیل جمعیتی رساندم که در خانه‌ی آن کودک بودند. تا وارد چادر شدم، با جنازه‌ی پدر صابر روبه‌رو شدم.

گردش روزگار پدر را از صابر گرفت و او را تنها گذاشت. پدر صابر مهمان قبرستانی در بیابان شد. صابر سیاه‌پوش شد، ولی الحق که صابر، صابر بود. از صبر و حوصله‌اش فهمیدم که شایسته‌ی این نام بوده است. بعد از این واقعه، محبتم را نسبت به صابر بیشتر کردم تا در آتش فراق پدر نسوزد و کمتر احساس یتیمی کند. همیشه مواظب بودم که مبادا روزی مجبورش کنم با کلمه‌ی پدر جمله بسازد و داغش و دردش تازه شود.

روزی از روزها که در کلاس مشغول تدریس بودم، پاترول سفید رنگی با نشان آموزش و پرورش، جلوی چادر مدرسه توقف کرد. چندین نفر از مسئولان اداره، اعم از معاون اداره، امور تربیتی و معلم راهنما، برای بازدید از مدارس عشایری، خود را آواره‌ی کوه‌ها کرده بودند. به آن‌ها خیر مقدم گفتم. بازدید مختصری به عمل آمد. مسئول امور تربیتی که مدت‌ها بود به دانش‌آموزان قول داده بود تلویزیون می آورد و برایشان فیلم نمایش می دهد، به قولش جامه‌ی عمل پوشانده و تلویزیون را آورده بود.

فیلم تلویزیون، تئاتری بود از دانش‌آموزان یکی از دبیرستان‌های شبانه‌روزی. داستان تئاتر، بسیار عاطفی و غم‌انگیز بود و دانش‌آموزی را نشان می داد که پدرش را در جبهه‌های جنگ از دست داده و حال مدیر مدرسه‌اش، نامه‌ای به او داده بود تا پدرش امضا کند و کودک چون پدر نداشت، نمی دانست چه کسی باید نامه را امضا کند و ...

ناگهان نگاهی به میان دانش‌آموزان انداختم، صابر را دیدم که زانوی غم در بغل گرفته و سرش پایین است. به تلویزیون نگاه نمی کرد. آرام به طرفش رفتم. در دریای غم و اشک چشمانش، غرق شده بود. دستم را به دور گردنش انداختم. دیگر فایده‌ای نداشت. اشک تمام صورتش را پوشانده

بود. بغض گلویش ترکید. صدای گریه‌اش را بلند کرد، پدرش را صدا زد و گفت: «دیگر به این کلاس نمی آیم، دیگر درس نمی خوانم.»

او را بیرون از چادر بردم. دلداری‌اش دادم. خودم را سرزنش کردم، چرا که در آن لحظه، صابر را از یاد برده و با اجازه‌ی نشان دادن آن فیلم غم‌انگیز، دل صابر را رنجانده و داغ دل او را تازه کرده بودم.

تلویزیون خاموش شد، ولی آتش درد و غم صابر روشن شد. آری صابر صبور بود، ولی نه این حد. دوازده سال از این ماجرا می گذرد، ولی این درد گران، همیشه بر دوشم سنگینی می کند.

## صفای خاطر دل‌ها ز درد است... تحلیلی روان شناختی بر خاطره‌ی این آموزگار

### ابراهیم اصلانی

گاهی رنج و غم دیگری، اثری عمیق تر بر روح‌ها می گذارد. این یکی از دلایلی است که از انسان موجودی شگفت‌انگیز و پیچیده می سازد. در خاطره‌های که خواندید، آموزگاری با روحیه‌ای لطیف و مهربان، از ناراحتی و غم دانش‌آموزی دل‌آزرده می شود؛ چرا که تصور می کند در تجدید خاطره‌ی مرگ پدرش نقش داشته است. در این داستان، دو نکته قابل توجه به نظر می رسد:

**اول:** چرا بعد از مدت‌ها که فرصتی پیش آمده است تا دانش‌آموزان فیلمی ببینند؛ موضوعی غم‌انگیز برای این کار انتخاب شده است؟ آیا بهتر نیست در هر گونه اقدام تربیتی، به مواردی چون: تناسب سنی، موقعیت زمان و مکان، شرایط فرهنگی و اجتماعی و نیازهای مخاطب توجه کرد؟ منظور این نیست که دانش‌آموزان نباید با موضوع‌های غم‌انگیز مواجه شوند، غم و اندوه هم جزئی از زندگی است، اما توجه به شرایط و موقعیت هم لازم است.

**دوم:** ممکن بود برای صابر موقعیت‌های دیگری هم پیش بیاید که یاد پدرش بیفتد. اگر بخشی از وظیفه‌ی انسانی آموزگار، دلداری است، بخش دیگر و مهم تر این است که به دانش‌آموز کمک کند تا اولاً موضوع را بپذیرد و ثانیاً با آن کنار بیاید. اتفاقاً همین رویداد، فرصت خوبی برای آموزگار بود که دانش‌آموزش را برای موقعیت‌های مشابه آماده سازد و به او یادآوری کند، داشتن آینده‌ای مستقل و موفق، مستلزم غلبه بر سختی‌ها و ایستادگی در همه‌ی مراحل زندگی است.

گاهی ما تصور می کنیم، باید فرزند یا دانش‌آموزمان را از هر غم و درد و سختی دور نگه داریم. قرار نیست همه‌ی زندگی کودکان به شادی و خوشی بگذرد؛ همان‌گونه که برای ما نیز چنین نبوده است. کودکان باید بیاموزند؛ زندگی سختی‌ها و دشواری‌هایی دارد؛ باید با سختی‌ها کنار آمد و مهم‌تر از آن، از آن‌ها به صورت مثبت استفاده کرد. رنج‌ها و دشواری‌ها می توانند شخصیت انسان را صیقل دهند و نگرش او را به زندگی منطقی تر سازند. به قول فریدون مشیری:

صفای خاطر دل‌ها ز درد است  
دل بی درد هم چون گور سرد است